

#پارت_۲۰۶

#ازدواج_اجباری

نگار با عصبانیت اومد روبروی من و امیربهادر نشست و
زل زد به ما که امیربهادر مخاطب قرارش داد:
_ مگه نمیخواستی بری پیش خانواده ات؟

_ چرا میخواستم برم اما قبلش میخواستم یه چیز هایی به
شما دوتا یاد آوری کنم.

با شنیدن این حرفش از امیربهادر جدا شدم با اخم بهش
خیره شدم که خندید و گفت:
_ یه چیزی این وسط هست که باید بدونید

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

– چی ؟

چند تا نفس عمیق کشید

– میخوام بهت بگم اما میترسم بعدش فکرای بدی بکنی

.

– مثلاً چه فکری قرار هست بکنیم ؟

شونه ای بالا انداخت

– نمیدونم

امیربهادر با عصبانیت بهش خیره شد

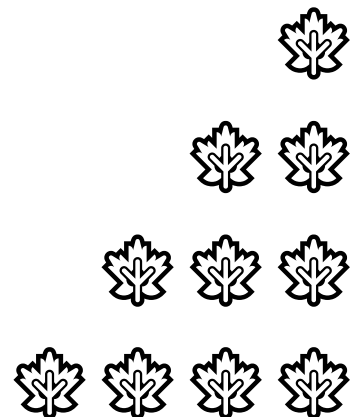
_ اگه قراره چرت و پرت بگی بهتره همین حالا بلند بشی
بری وگرنه میدونی من اصلا اعصاب درست حسابی ندارم
یه بلایی سرت میارم .

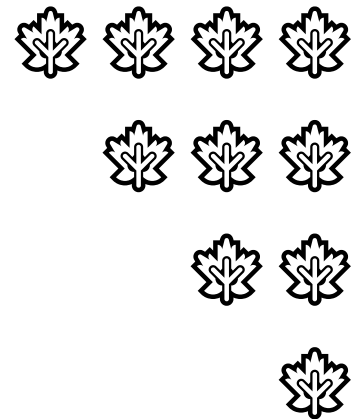
نگار نفس عمیقی کشید و گفت :

_ شما دوتا از قبل تو دانشگاه عاشق هم بودید درسته ؟

پوزخندی بهش زدم :

_ خوب ؟





#پارت_۲۰۷

#ازدواج_اجباری

متقابلا پوزخندی زد و ادامه داد :

_ اما یهو جانا امیربهادر رو پس زد و بدون هیچ توضیحی
گذاشت رفت ،

امیربهادر هم با نقشه بهش نزدیک شد تا انتقامش رو بگیره اما هیچ چیز درست پیش نرفت چون تو حامله شدی ، اونم نمیتونست به بچه های خودش آسیب بزنه واسه همین نقشه ی انتقام عقب افتاد

با خشم بلند شدم و فریاد کشیدم :
_ خفه شو .

امیربهادر بلند شد نگران دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :
_ جانا آروم باش

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ نمیبینی چی داره میگه ؟

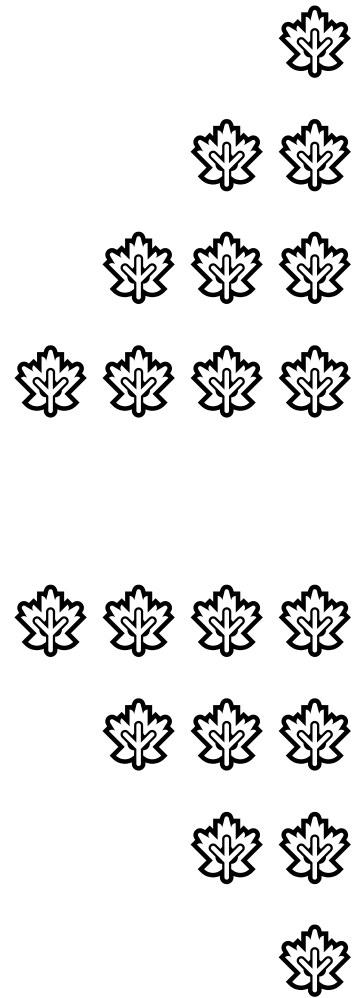
_ بهش اهمیت نده میخواد عصبانیت کنه خودت که میفهمی .

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چند تا نفس عمیق کشیدم تا ارومتر بشم چون بعضی چیزها خیلی باعث عصبانیت میشد ، راهم و کج کردم برم که باز صدام زد :

_ جانا

سرد بهش خیره شدم که گفت :

_ امیربهادر عاشقت نیست داره بازیت میده .



#پارت_۲۰۸
#ازدواج_اجباری

– حتی اگه عاشقم نباشه باز هم من دوستش دارم چون شوهرم هست قراره بابای بچم بشه پس نمیتونی با این حرفات باعث بشی من کینه ای نسبت بهش داشته باشم .

بعدش رفتم داخل اتاقم از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم ، سعی میکردم آرام باشم اما نمیشد اصلا و همین حسی که داشتم باعث میشد اعصاب من به هم بریزه زیاد طول نکشید که صدای باز شدن در اتاق اومد و صداش پیچید :

– جانا

با شنیدن صداش سرم و بلند کردم به چشمهایش خیره شدم و بی اختیار گفتم :

– جان

اومد به سمت من روبروم ایستاد و خیره به چشمهام شد و گفت :

– هیچوقت دوست نداشتم این شکلی بینمت

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار
دادم :

_ میدونم چی داری میگی فقط نگار ...

_ حرفاش و باور کردی ؟

_ نه

لبخندی روی لبه‌هاش نشست که ادامه دادم :

_ اما یه چیزی هست که تو نمیدونی

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ چی ؟

_ تو هیچوقت من و دوست نداشتی چون وقتی من ترک

کردم همه چیز تموم شده بود ، فکر کردی بازیت داده

بودم واسه همین کلی دنبالم گشتی و وقتی پیدام کردی

با نقشه بهم نزدیک شدی تا انتقام بگیری اما وقتی حمله

شدم و واقعیت ها رو فهمیدی نرم تر شدی حالا فقط

دلت از من شکسته بود که چرا به عشقمون اعتماد نکردم

بهت بگم واسه همین تو دیگه قصد نداری انتقام بگیری

حداقل این احساسی که من دارم نمیدونم درسته یا نه اما
تو رو میشناسم از انتقام گرفتن منصرف شدی .

دستش رو دو طرف صورتتم گذاشت و خش دار گفت :

_ جانا

_ جان

_ من قصد انتقام گرفتن از تو رو ندارم دیگه مطمئن باش
هیچوقت همچین کاری انجام نمیدم .

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار
دادم قبل اینکه باز کنم لبهای گرمی روی لبهام قرار
گرفت ، شوکه چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم که
خیلی نرم داشت لبهام رو میبوسید خیلی سخت بود من
بهت زده شده بودم وقتی از من جدا شد سرش رو به
سرم چسپوند و نفس زنون گفت :

_ تو زن من هستی من میخوامت به هیچ عنوان قصد
ندارم طلاق بدم پس بهتره اینو همیشه یادت باشه .